



گور به گور

علی حاتمی «ع.آیدین»

مسأله‌ای نبود که قابل تردید یا انکار باشد. خیلی‌ها به چشم خود دیده بودند و مدت‌ها نقل مجالس بود.

«بی بی گل» می‌گفت: «خدا لعنت کند این موجود کثیف را که این طور دل دشمنان حاج غلام را شاد می‌کند، چه مرد نازنینی بود، بیچاره جوان مرگ شد.» و همسایه‌ها پوشیده می‌خندیدند. غلام با اینکه از منتفدین و سرمایه داران منطقه بود، حتی به زیارت نزدیکترین امامزاده نرفته بود چه برسد زیارت خانه خدا، اما در عوض هرگونه حق کشی و مردم آزاری از او سر زده بود. حتی تعدادی از به ظاهر دوستان غلام - همان‌هایی که بادمجان دور قاب می‌چیدند و حاجی و حاج غلام از زبانشان نمی‌افتاد - در مراسم خاکسپاری‌اش نیامده بودند. خانواده‌اش مجبور شدند به چند نفر غریبه پول بدهند تا برایش قبر بکنند، چنین چیزی اصلاً در آن منطقه سابقه نداشت...

گورکن‌ها تا نزدیک غروب مشغول کار بودند، بعد بی آن که بقیه‌ی دستمزدشان را بگیرند، گذاشتند و رفتند. «بی بی گل» پسرش را فرستاد تا ببیند قبر آماده شده است یا نه...

تخته سنگ بزرگی در قبر سربرآورده بود، آن هم نزدیکی‌های پایان کار، مجبور شدند شبی دیگر او را در سردخانه نگه دارند... و فردا و باز چند کارگر دیگر...

صبح در قبرستان مشاهده کردند، سنگ سیاهی داخل گودالی که ابتدا قرار بود قبر شود، خوابیده است. سنگ تا آنها را دید، تا آن سوی قبرستان فرار کرد و همان جا ایستاد...

- «باور کنید روح غلام در این جانور حلول کرده...»

- «است می‌گوید، چشم‌هایش را ببینید»

- «عود بالله من الشیطان الرجیم»

... انکار فضله یک هفته‌اش را آنجا خالی کرده بود.

هر پنج‌شنبه که بستگان اهل قبور به آنجا می‌رفتند، سنگ سیاهی مشاهده می‌کردند که روی قبر غلام خوابیده است یا اگر هم سگی بود، فضله‌هایش نشان می‌داد مدتی آنجا بوده است...



موقع رفتن

بینا باقری

نه زبان، نای سخن دارد و نه جسم طاقت این همه سنگینی.

جسم و روحم از کار افتاده است. روزگار، رنج بس است، دیگر حالی نیست.

موقع رفتن و راحت شدن است.

لباس عید

زننده یاد دکتر نوشین دانشپور

ناصر از خانه خارج شد. خیابان شلوغ است. مردم مشغول خرید لباس و میوه‌اند و...

عید نزدیک است. آه... چه پوشش؟! دوستانم لباس جدید می‌پوشند ولی ما... بعد از مرگ پدرم، مادرم مسئول تأمین مخارج خانواده است. او مشغول است از صبح تا شب به بافتن. پس چگونه از او لباس جدید بخواهیم؟

داخل کوچه ناگهان... این چیست؟ مثل اینکه کیف پول است.

کیف را باز کرد... خدایا... پول! پولهای بسیار!...

با سرعت به خانه بازگشت. در خانه، ناصر، مادرم... مادر. این کیف را در کوچه پیدا کردم و نمی‌دانم مال کیست؟

مادر: پناه می‌برم به خدا، عجیب است ولی...! عجله کن، برو و صاحب پولها را پیدا کن.

توی کوچه، ناصر برگه‌ای روی دیوار دید. نوشته بود: کیفی با این اوصاف گم شده: «فاضل»

با سرعت به سوی مغازه حاج فاضل رفت. کیف را جلوی چشم گذاشت. به شدت خوشحال شد: خدایا شکر... خدایا... آه... شکر

و بعد از چند لحظه گفت: من به کارگری امانت دار احتیاج دارم. آیا قبول می‌کنی؟

- بله... ولی من دانش آموزم.

- عیبی ندارد! بعد از مدرسه بیا.

- بسیار خوب

- اما جایزه‌ات. من پاداش یک ماه را به تو پرداخت می‌کنم.

ناصر به شدت شاد شد و به سوی بازار رفت. سپس به خانه بازگشت با دستهایی پر از غذا و لباس. و داستان را برای آنها شرح داد.

همگی شاد شدند و خدا را شکر کردند.

بیستون

زننده یاد سهیلا یونسی



به هم آمیختیم من اشک و خون را

که تا ترسیم گردانم جنون را

به فرهاد و به تیشه شرم باید

من از مؤثگان بسازم بیستون را

آن سمت خیابان

آرام هادی نژاد

و آن سمت خیابان را نشانش می‌داد. بود. روی میزها پارچه صورتی براق و پشت هر صندلی پاپیون سفید دنباله‌داری نصب شده بود. می‌توانست از همین فاصله، برق گلدان‌های کریستال روی میزها را ببیند. تقریباً میزها پر شده بود. فقط یک میز، گوشه چپ سالن خالی بود.

آرزو کرد ای کاش برای ما رزرو شده بود و یک گارسون منو به دست به سمت ما بیاید و هر چه دل‌مان بخواهد سفارش بدهیم...

هنوز چشمش به رستوران و آدم‌های جور واجور درون رستوران بود که صدای شوهرش او را به خودش آورد که داشت می‌گفت: دختر کوچولوی من کجاست؟

نان‌ها را از شوهرش گرفت، دختر از زیر چادر بیرون آمد و پرید توی بغل پدرش.

هر سه راه افتادند اما نه مسیر همیشگی... به آن سمت خیابان...

از چشمش از او پاک کرد و با مهربانی گفت: دوست داری تا بابایی بیاد قایم باشک بازی کنیم؟

دخترک در حالی که با پشت دست، اشک چشمانش را پاک می‌کرد گفت: آره مامانی. خب کجا قایم بشم؟

مادر چادرش را کمی باز کرد و گفت: بیا زیر چادرم. پاهات رو جمع کن، اونوقت که بابا اومد پاهاتو نمی‌بینه و حسایی دنبالت می‌گرده، پیدات نمی‌کنه بعد تو یهو می‌بری تو بغلش مثل یه خرگوش سفید.

- باشه مامانی. چه بازی قشنگیه.

دخترک زیر چادر رفت و منتظر پدرش شد.

مادر نفس راحتی کشید، چند دقیقه‌ای دروغ گفتن و بهانه تراشی به تأخیر افتاده بود. حالا می‌توانست با دقت و خیال راحت تری آن سمت خیابان را نگاه کند.

سالن پر از میز و صندلی‌های چوبی

زن جوان آرام و قرار نداشت. هر از چند دقیقه‌ای به انتهای خیابان نگاه و دعا می‌کرد که

زود شوهرش نان بخرد و از آنجا برونند.

دخترش مرتب پا به زمین می‌کوبید و سعی می‌کرد دستانش را از دست مادر بیرون بکشد و به آن سمت خیابان برود.

زن کلافه شد. دست دخترش را کشید و او را به گوشه تاریک پیاده رو برد.

باید یک جوری سر دخترش را گرم می‌کرد. دیگر نمی‌توانست جوابگوی بهانه‌گیری‌های او باشد.

نگاهی به انتهای خیابان انداخت، خبری از شوهرش نبود. نگاهی به دخترش انداخت، هنوز گریه می‌کرد



به یاد امام خمینی (ره)

حبیب اله زارع

باغ‌ها را سر به سر گلخانه بود

شمع بود، اما دلش پروانه بود

مغزها را او می‌مستانه بود

قلب‌ها را راحتی جانانه بود

دستهایش با محبت دسته بود

سینه‌اش ایمن گه دل خسته بود

رمز بود و راز بود و ساده بود

ذکر بود و شکر بود و باده بود

عاشقان را آیتی پرمايه بود

عالمان را نسخه‌ی سرمایه بود

نور بود، ایمان منور می‌نمود

مهر بود، احسان منور می‌نمود

عابدان را معبدی فرزانه بود

دلبران را زینتی مستانه بود

در کلامش نور بود و شور بود

در بیانش سادگی مشهود بود

کرد احیا در عمل، اسلام و دین

زننده کرد آمال و احسان در زمین

همچو ابراهیم در دستش تبر

همچو موسی با عصایش در گذر

آمد او تا فکر را احیا کند

چشمه‌ی اندیشه را بینا کند

زندگی را رنگ و بوی دل دهد

عاشق سرگشته را منزل دهد

خستگان مانده را پویا کند

ماندگان خسته را برپا کند

یاد و نامش تا ابد پاینده باد

انقلاب پرفروغش زننده باد

نیک در وصفش سرودی ای «حبیب»

گشته‌ای بر درد بی‌درمان طبیب

منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.

tolou2@yahoo.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر

